

## یک روز از زندگی یک زن کارگر

مینا فرخنده

۲۸/۰۲/۲۰۰۹

نقش زنی که زندگی اش را در اینجا می خوانید، نمی توان فقط مختص به یک نفر دانست، این یک روز از زندگی هزاران کارگر زن است.

تقدیم به تمامی زنان کارگری که همه روزه در یک جنگ نابرابر برای زندگی در سختترین شرایط دست و پنجه نرم می کنند. با امید به روزی که همین زنان هر چه بیشتر نقش سخنگویان و رهبران کارگری را در مبارزات کارگری به عهده بگیرند.

ساعت چهار و نیم صبح از خواب بیدار شده، هول هول مشغول تهیه صبحانه می شوم. شوهرم را بیدار می کنم، سلام کرده و بهش می گم: " بلند شو، دیرت می شود." او با قیافه جدی و آرام که سعی می کند اضطراب و خشم و ناامیدی خود را از من پنهان کند از جایش بلند شده و به حیاط می رود. به اتاق که بر می گردد، چشم به چشم من نمی اندازد، باهام صحبت که می کند، به شانه هایم نگاه می کند و با پز اینکه خیلی عجله دارد چند لقمه نان می خورد. الان مدتی است که اینطور است تقریباً یک سال بیشتر است. وقتی هم از خانه بیرون می رود بدون اینکه به پشت سر نگاه کند می گوید: " شب دیر میام، تو بخواب، من خودم شام چیزی می خورم."

یادش بخیر هشت سال پیش که تازه زندگی مشترکمان را شروع کرده بودیم، چقدر لذتبخش بود وقتی صبح ها بیدارش می کردم به صورتی که تنها نگاه می کرد، بلکه یک دستی هم می کشید و می گفت: "وای که تو چقدر صورت نرمی داری." لعنت به این زندگی، که چه به روزگار ما آورده!

از آن وقت که بیکار شده و ناامید از کار پیدا کردن، روزگار ما اینطور است. او صبح کله سحر از خانه بیرون می زند، به امید اینکه یک کاربنایی، نقاشی، حمالی... چیزی پیدا کند در میدان انقلاب، راه آهن، گمرک و دیگر نمی دانم کجاها می پلکد، گاهی کوپن های دوست، آشنا و فامیل را می فروشد تا تهش یک چیزی برایش بماند. شوهرم آدم زرنگ و دست پا داری است. بعد هم دخترم نازنین را از خواب بیدار می کنم صبحانه اش را که دادم و حاضرش کردم، بهش سفارش می کنم که ساعت هفت و نیم در اتاق را ببندد و به مدرسه برود. از آنوقت که آخرین بار صبح خوابش برده بود، بعد هم بخاطر اینکه دیر شده بود جرات نکرده بود به مدرسه برود، به همسایه مان سپرده ام سر وقت یک سری به او بزند تا ببیند آیا روانه مدرسه شده است یا نه. پسر من را همانطور در خواب لباس می پوشانم و هین حاضر شدن خودم، سفارشاتم را به نازنین می کنم، که از مدرسه یکسر خانه بیاید، در راه با غریبه ها حرف نزنند، مشقتش را بنویسد و خانه بماند تا من بیایم، بعد از خوردن غذا سفره را روی چهار پایه بگذارد که مورچه ها به سراغ نان نروند...

هول هول پسر من را زیر چادر می زنم و روانه ایستگاه سرویس می شوم. تقریباً می دوم که از سرویس جا نمانم، اگر دیر کارت بزنم غیر از جریمه، می بایست غر غرو بد و بیراه سر کارگر را هم تحمل کنم. به یاد زهرا خانم می افتم که همین چند وقت پیش صبح در راه سرویس خود و کودک نوزادش راماشین زیر گرفت و جان سالم بدر نبردند، با احتیاط از چهار راه رد می شوم با خودم فکر می کنم بیچاره زهرا خانم بخاطر چندرغاز می بایست جانش را بدهد و اگر برای من این اتفاق می افتاد چه بر سر دخترم نازنین می آمد. به کارخانه که می رسیم سریع ناصر پسر من را همانطور با لباس تو مهدکودک سر جایش می گذارم و می دوم که کارتم را بزنم. بعد یک سری کوتاه به ناصر می زنم، همانطور در خواب مرتبش می کنم و میروم سالن بسته بندی. ما در روز می بایست ۶۰۰، ۷۰۰ جفت جوراب کنترل و بسته بندی کنیم. بعضی از ما تند هستند و تا ساعت یک و نیم، یک ربع به دو

کارشان را تمام می کنند، چند تایی را همانطور روی میز می گذارند که سرکارگر نفهمد و خودشان می روند این سالن و آن سالن می چرخند، و بعضی از ما کند هستند و تا آخر وقت باید سر میز هایشان بمانند.

بچه ام که گریه می کند یکی از طرف مهد کودک می اید و من را خبر می کند که سراغش بروم، می روم و او را شیر می دهم، وقتی کمی آرام شد، سریع به سر کارم برمی گردم که نکند سرکارگر دوباره الم شنگه به پا کند.

وقت ناهاری شروع می کنیم با هم گپ زدن، هر کدام از بدبختی هامان می گوئیم ، گاهی هم چیزهایی محض خنده تعریف می کنیم.

در کارخانه همیشه یک خبری ، پچ پچی هست، چند وقتی است که حرف این است: " اگر ما بتوانیم نمایندگان واقعی خود را

انتخاب کنیم، شاید مثل بعضی جاها که به یک حق و حقوقی رسیده اند ما هم بتوانیم یک کاری برای خودمان بکنیم. " هر کدام از

خواسته هایمان می گوئیم و اینکه چه کسی می تواند نماینده خوبی باشد، بهتر از همه می تواند حرف دل ما را بزند".

با خودم فکر می کنم که آگه کمی حقوقمان بالا برود من می توانم لااقل یک روز در میان برای بچه هایم شیرتیه کنم، دیگر لازم

نیست به ناصر که دیگر بزرگ شده و با دندان هایش تکه تکه ام می کند خودم شیر بدهم ، شاید هم بشود ماهی چند بار غذای

گوشتی درست کرد.

حدودا ساعت سه و نیم، چهار به خانه می رسم. کمی چایی شیرین و نان می خوریم و استراحت می کنیم. بعد هم خانه را تمیز و

مرتب می کنم، پای صحبت های نازنین می نشینم ، کمی به درس و مشقش نگاه می کنم. روانه میدان تره بار می شوم که ببینم چه

می توانم تهیه کنم. من چونکه معمولا شب جمعه ها بهشت زهرا می روم و از آنجا همیشه با دست پر به خانه برمی گردم ، سیب ،

حلوا، خرما، شیرینی ... که معمولا برای یک هفته کافی می اید، بخاطر همین چیز زیادی خریداری نمی کنم. بعضی خرید ها را هم

که شوهرم می کند و شب با خود به خانه می آورد.

دم غروب که می شود، مشغول گپ زدن با در و همسایه می شوم، با خبر می شوم که در غیبت من در محل چه خبر بوده، از بچه

هایمان، معلم هایشان، شوهر هایمان که بی کاری امانشان را بریده، از اعتیاد که بیداد می کند، از اینکه همه چیز دائم دارد گرانتر و

گرانتر می شود، ...

اما از آن وقتی که من در خانه برای مردم خیاطی و بافتنی می کنم که کمک خرجمان باشد دیگر وقت کمتری برایم می ماند. شبها

هم بعد از اینکه شام بچه ها را داده و می خوابانمشان، با ناامیدی کمی منتظر شوهرم می شوم و بعد می خوابم. گاهی نصفه شب ها

که چراغ را روشن می کنم می بینم که آمده است ، در جایش دراز کشیده و با چشم های باز بهت زده به سقف نگاه می کند، می

ترسم که دیوانه بشود.

این زندگی هر روزه ما است و روزگار ما، از صبح که پا می شویم وقت سرخاراندن نداریم و اصلا نمی فهمیم که چطور روز شب

می شود. با این وجود دائم با این نگرانی دست و پنجه نرم می کنیم که روزگار ما و بچه هایمان چه می شود، کرایه خانه سال دیگر،

مدرسه بچه ، کیف، کتاب، اگر مریض شویم...

با اینهمه زحمتی که می کشیم و رنجی که می بریم ثمره بی بغیر از بی حرمتی، خاری نمی بینیم.

**به نقل از به پیش! ۳۷ یکشنبه ۱۱ اسفند ۱۳۸۷، ۱ مارس ۲۰۰۹**